

مثل کتاب بهشت

۱ ميم مثل متل

اولین دیدارها همیشه به یادماندنی‌ترین‌اند؛ بخصوص اگر دیدار با عزیزی و عشقی و یاری باشد و دو طرف خودشان را از قبل آماده کرده

باشند برای اولین مواجهه تا این خاطره به بهترین شکل ماندگار شود. يك وقت‌هایی این دیدار ماندگار ممکن است دیدار با اشیا هم باشد مثل اولین عروسك، اولین ماشین، اولین اسباب‌بازی، اولین كيف مدرسه و اولین كتاب. نسل جدید قبل از رفتن به مدرسه آخری را تجربه کرده، اما نسل ما کمتر. شاید هم اصلا کار به تجربه نکشیده باشد. وقتی همیشه مادر و دو سه تا خواهر بزرگ‌تر بودند برای قصه بگویند كتاب قصه داشتن به چه کار می‌آمد. قصه‌هایی که وقتی مادرت روایت می‌کرد يك مزه داشت.

وقتی خواهر بزرگت تعریف می‌کرد مزه دیگری، هرکس از چشم خودش قهرمان‌ها را بزرگ می‌کرد. مادر، مادری‌اش گل می‌کرد برای پسر شاهزاده‌ای که در بند دیو می‌افتاد. خواهرم دلش می‌خواست جای آن دختری باشد که پسر پادشاه صد دل عاشقش شده بود. این وسط اما قصه‌های خاله بزرگم طعم دیگری داشت؛ از آن طعم‌هایی که هیچ کس بلد نیست. مثل يك سرآشیز ماهر نمک و فلفل و چاشنی‌ها را به قرار می‌ریخت در جان کلمات. دل‌مان تاپ تاپ می‌کرد کی می‌آید خانه‌مان، شب بشود جاها را ببیندازیم، خاله هم انگار خوشمزه‌ترین پرتقال عمرش را می‌خورد، با ملج مولوچ همان قصه‌های تکراری را برپایمان تعریف کند. ما هم آب دهانمان را قورت دهیم و دعوی‌ایمان بشود سراین که نزدیک‌ترین جا به خاله مال کی باشد. خاله طلا مثل‌هایش را از ننه عجب‌نوش، مادر پدرم یاد گرفته بود. هیچ وقت با یکی بود یکی نبود شروع نمی‌کرد، همیشه اول قصه می‌گفت: «برادر بد ندیده شب گار زمستان با حرف، کوتاه کن...» ما هم این جمله را به چشم تیتراژ شروع فیلم می‌دیدیم. خیال می‌کردیم مال بچه‌ها نیست ردش می‌کردیم، هیچ وقت هم پاپی نمی‌شدیم که این «برادر بد ندیده» یعنی کی؟ نمی‌دانستیم منادا خودمانیم و این يك جور دعا کردن در حقیقت است، یعنی که «الهی بد نبینید». پیش از مدرسه ما کتاب قصه نداشتیم، ولی با ملك خورشید قصه واسب بخری‌اش دور دنیا را گشته بودیم.

۲ ك مثل كتاب

خانه‌مان خانه خیلی بزرگی نیست. محله‌مان هم محله بالاشهری‌ای حساب نمی‌شود. پدرم ۵۰ سال پیش که زمین اینجا را خریده بود فقط به هوای حاج حسین و حاج اسمعیلی از آشناها و همولای‌ها بود. نخواست به شهر غریب، مادرم تنها باشد. اول، رنج انتهای خانه را ساخته بودند بعد که بچه‌ها از پنج تا شده بودند هفت هشت تا، ردیف جلویی را هم اضافه کرده بودند. وسط خانه، حیاط بود. راهروی دراز مدام برق افتاده موزاییکی را که رد می‌کردی باید چهار پنج تا پله سکوی کوچکی را که همیشه خدا يك گلدان خرزهره، لبه‌اش جا خوش کرده بود می‌آمدی پایین تا برسی به حیاط، که نصفش سیمانی بود نصفش خاکی. حوضمان لب مرز این دوتا بود با يك درخت سیب پیر که سایه‌اش



ناهار که می‌خوردم، می‌نشستم پشت پنجره. زنگ نداشتیم. زل می‌زدم به کوچه که از پشت زنده‌ها معلوم بود، تا پریسا با دامن پلیسه چهارخانه طوسی و چکمه‌های قهوه‌ای پیدایش بشود. چکمه‌های پشمی‌ام را هول‌هولکی بپوشم. از گل‌وشل حیاط خودم را برسانم به زنده‌ها. بی‌کیف، بی‌خوراکی، بی‌هیاهو خودمان و شوقمان را برداریم، رهای‌ها بدویم تا بهشت

خواست برود بالا کتاب بیاورد. گفتم: «کدومش رو می‌خوای من برات بیارم؟» برق چشمم را که دید با تعجب گفت، شیمی. خنده‌ام گرفته بود. دوباره شیمی سر را هم سبز شده بود. بدو پریدم توی اتاق. دست دوستم را گرفتم آوردم توی حیاط. همه به ردیف منتظر آمدنم بودند. نفر اول داداشم بود. با گنگی پرسید: «تو کی رفتی سر وقت کتابای من؟» سوال دوم را مادرم با هیجان کرد: «مگه درس‌تون رسیده به اینجاها؟» باورش نمی‌شد من بازیگوش سراغ کتاب هم بروم. سومی خواهر وسطی‌ام بود: «من می‌گفتم چرا هی این کتابارو ردیف می‌کنم هی یکی نظم‌شون رو به هم می‌زنه. نگو توی ریزه میزه بودی.» سوالات که تمام شد انگار دعوت‌م کرده بودند روی سن و مجری از من می‌خواست افتخاراتم را فهرست کنم. من هم برای نشان ندادن شوقم وانمود می‌کردم آرام و خونسردم. بعد شروع کردم طرح جلد یکی یکی کتاب‌ها را توضیح دادم و از کلمات‌شان حرف زدم. همه مثل برنده‌ها نگاهم می‌کردند. جوری که خیال می‌کردم مرا بالای دست برده‌اند و برایم هورا می‌کشند. من هم قلقلکم می‌آمد و فقط با خنده تاییدشان می‌کردم. آن روز رازم برملا شد. دیگر همه می‌دانستند من کتاب بلد شده‌ام.

۳ ب مثل بهشت

پریسا، هم‌کلاسی کلاس دومم بود. بعد از آن با هم مدرسه‌مان را عوض کردیم و دوباره در يك کلاس افتادیم. هم‌محله‌ای هم بودیم. تعطیل که می‌شدیم با هم پیاده برمی‌گشتیم خانه. باغ ملی سر را همان بود. باغ بی‌میوه‌ای که فقط يك تپه بود پراز کاج. کلاس چهارم که بودیم در دل آن همه کاج بلند، يك ساختمان کوتوله آجری، سبز شد. از دور که روی تپه‌رامی دیدی ترکیب آجرنمای ساختمان با پنجره‌های چارچوب کرمی و زنده‌های نارنجی و سبز تیره کاج‌ها مثل یک نقاشی بود. قشنگی‌اش، لذت کشف را در آدم قلقلک می‌داد. بار اول فقط برای سرك کشیدن رفتیم. نارنجی، کرم و سبز در و دیوار، قفسه‌ها، میز صندلی‌ها محیط را صمیمی کرده بود. روی صندلی‌های کوتاه که نشستیم خیال کردیم نجار آنها را سفارشی برای قد هر کدام از ما ساخته. برخلاف نیمکت‌های لنگ دراز مدرسه که هیچ وقت نشد رویشان بنشینیم و پایمان بخورد کف زمین. همیشه پا در هوا بودیم. این دوست‌ترمان کرد با آنجا. قفسه‌های رنگی رنگی پراز کتاب مثل آدم‌های گشاده‌رویی که سر صبح بدون این که بشناسندت به تو سلام می‌کنند، دورتا دور سالن به ما لبخند می‌زدند. همین گرمی و گشاده‌رویی جذمان کرد. کشف، دریچه‌ای شد برای رسیدن به يك مقصد تازه. ما دوباره رفتیم. بار دوم، بار سوم و بارها. خواندن کتاب‌های خواهر و برادرهایم دیگر راضی‌ام نمی‌کرد. عطش نویی در من شکل گرفته بود آن هم بعد از دیدن آن همه کتاب قصه برای اولین بار در يك جا. دنیایم داشت بزرگ‌تر می‌شد. از آن طرف دریاها و کوه‌ها هم که ملك خورشید رفته بود، بزرگ‌تر هفته‌هایی که شیف‌ت صبح بودیم لحظه شماری می‌کردم زودتر ناهار بخورم، پریسا بیاید دنبالم و برویم کانون. همان سال برادر بزرگم پیشنهاد داد خانه‌مان را بکوبند، رویاهايمان را؛ جایش يك دو طبقه نو بسازند. نقشه جدید حیاط جنوبی می‌شد. برای همین ردیف انتهایی را نگه داشتیم، تا این طرف را بسازیم. کوچ کردیم آن آخر. به جای در حیاط يك در زنده‌ای که مثل در باغ بود، نصب کرده بودیم. ناهار که می‌خوردم، می‌نشستم پشت پنجره. زنگ نداشتیم. زل می‌زدم به کوچه که از پشت زنده‌ها معلوم بود، تا پریسا با دامن پلیسه چهارخانه طوسی و چکمه‌های قهوه‌ای پیدایش بشود. چکمه‌های پشمی‌ام را هول‌هولکی بپوشم. از گل و شل حیاط خودم را برسانم به زنده‌ها. بی‌کیف، بی‌خوراکی، بی‌هیاهو خودمان و شوقمان را برداریم، رهای‌ها بدویم تا بهشت.